

# خاطرات

○ خاطرات حجة الاسلام والمسلمين

هاشمي رفسنجاني (۱)

○ شهيد محلاتي: خاطرات و مبارزات

○ کوتاه و خواندنی از خاطرات

آیة... خزعلی



اشاره:

○ نخستین بخش  
خطرات  
حجة الاسلام والمسلمین  
جناب آقای  
هاشمی رفسنجانی که  
اینک فراروی خوانندگان  
گرامی قرار دارد، برآمده  
اولین گفت و شنود  
رویاروی آقای سیدحمید  
روحانی با ایشان در  
تاریخ ۶۴/۹/۱۷ است.  
از این پس در طی  
جلساتی که این مصاحبه  
ادامه یافته است،  
فصلهای متعددی از  
خاطرات معظم له فراهم  
و در آرشیو مرکز اسناد  
انقلاب اسلامی ثبت شده  
است. نشریه ۱۵ خرداد  
در نظر دارد در  
نوبت های متوالی، نسبت  
به چاپ و نشر این  
یادمان ارزشمند اقدام  
نماید.

○ در ارائه مکتوب  
خاطرات شفاهی،  
نگاهداشت ساختار بیانی  
و صورت نقلی خاطره  
الزامی است. از این رو  
در تصحیح و تدوین این  
یادمان نیز حفظ سبک  
گفتار و نوع بیان روایی  
- شفاهی صاحب خاطره  
مد نظر بوده است. تنظیم  
متن بر اساس سیر  
زمانی، موضوعی وقایع  
- بدون دخل و تصرف در  
محتوای مطالب - انجام  
گرفته است.

## خاطرات

# حجة الاسلام والمسلمین

## هاشمی رفسنجانی

بسم الله الرحمن الرحيم؛ اسم پدرم «حاج میرزا علی هاشمی» و اسم  
مادرم «ماه بی بی» است. پدر من در حد مقدمات، تحصیل علوم دینی  
کرده بودند. فکر می کنم ادبیات تا «سیوطی» و «مطول» خوانده بودند. از  
آن وقتی که من یادم مانده است ایشان توی روستا زندگی می کردند، بعد  
از دوران پهلوی که فشار می آمد روی مذهبی ها ایشان ترجیح داده بودند  
همیشه توی روستا باشند. خانواده مان هم در همان روستا بودند. اسم  
روستایمان «بهرمان» - به معنای یاقوت سرخ - یکی از دهات قدیمی جلگه  
«نوق»، از جلگه های «رفسنجان» است. بهرمان چون روستای خوبی  
بوده، آب شیرین و قنات قدیمی داشته، به این جهت این اسم را رویش  
گذاشته اند. این نام شاید از اسامی دهات پیش از اسلام هم باشد. زندگی  
خانواده ما از عایدات مقدار کمی از ملک همان ده می گذشت. این اواخر  
دوازده حبه از نود و شش حبه را داشتیم، یعنی کمتر از یک ششم، در  
حدود یک هشتم و این مقدار ملک از آن روستا مال مابود، والد هام هم از

اهالی همان ده بودند.

بنابراین پدرم تجارت و کاسبی نداشتند. مدیریت همان مقدار ملکی که داشتیم با دو سه تا برزگر و کارگرانجام می دادند خودشان هم به درخت ها می رسیدند، پیوند می زدند یا میوه می چیدند و از این کارها گاهی می کردند، ولی عمدتاً ایشان مشغول کتاب خواندن و به نحوی هم به ارشاد غیر رسمی مردم مشغول بودند. در واقع غیر از مدیریت آنجا ایشان دیگر شغلی نداشت. البته گاهی شغل های دولتی به ایشان پیشنهاد می شد، مثلاً هنگامی که در دوران جنگ اجناس کوپنی شده بود خواسته بودند نمایندگی این جور چیزها را توی روستا بپذیرند ولی ایشان مایل به قبول اینکارها نبود. ما در آن زمان به اصطلاح جزء خانواده های مرفه روستا بودیم، دو سه نفر بودند که وضعشان شبیه ما یا یک مقدار کمتر از ما بود. دیگر، بقیه مردم کمتر از ما داشتند، مثلاً یک حبه، نیم حبه داشتند و یا کارگر و برزگر خوش نشین بودند. دو روستا هم بود متصل به بهرمان، «نعمت آباد»، «قاسم آباد» و چند تا مالک نسبتاً عمده هم آنجاها بودند که از ما وضعشان بهتر بود. آنها در «یزد» زندگی می کردند، در ده ما ملک داشتند اما ساکن آن جا نبودند.

والده من هم اهل همان ده بودند، و در همان ده بزرگ شده و بعد با پدرم ازدواج کرده بودند، پدرشان مثل ابوی از یک خانواده خورده مالکی بودند. والده من پی سواد کامل بود. البته ایشان هنوز حیات دارند<sup>۱</sup> منتها اطلاعات نسبتاً خوبی نسبت به داروهای محلی داشت. گرچه بی سواد بود اما مرجعی بود، کسانی که مریض می شدند پیش ایشان می آمدند و ایشان هم از تجربیات خودشان برای مداوای آنان استفاده می کرد؛ هنوز هم برای ما گاهی طبابت می کند به خاطر اینکه با مزاج ما آشناست و نظرات ایشان مؤثر و مفید است. از فرزندان خانواده، ما پنج برادر هستیم و چهار خواهر و فکر می کنم سه - چهار نفری هم فوت کرده اند. والده ام کثیرالاولاد بود.

من در تاریخ ۱۳۱۳ متولد شده ام. آنچه که توی شناسنامه ام ثبت شده

۱. لازم به ذکر است که این مصاحبه قبل از فوت آن مرحومه انجام شده است.



این است. حالا ممکن است چند ماهی کم یا زیاد باشد ولی حدوداً باید همین باشد، از قرآینی که هست این تاریخ دقیق به نظر می آید. دوران طفولیت توی خانه را که پشت سر بگذاریم، از آن روزی که دیگر از خانه بیرون می رفتیم همین بازی ها و تفریحه های کودکانه را داشتیم. کم کم بزرگ که شدیم دیگر به فکر مکتب افتادیم. آن وقتها شخصی به نام «آسید حبیب الله» - که مرد خوبی بود و ما خیلی از او حساب می بردیم - مکتب خانه داشت. بچه های ده آنهایی که قدری مکنت بیشتری داشتند برای تحصیل پیش ایشان می رفتند. من از پنج سالگی با برادرم - حاج قاسم که بعدها فوت کرد و از من دو سال بزرگتر بود - به مکتب رفتیم. همان موقع در دو سه فرسخی ما یک مدرسه دولتی هم بود که بعضی از بچه های ده با دو چرخه به آنجا می رفتند ولی پدرمان ترجیح می داد که ما همان جا توی ده برویم مکتب خانه. کتابهایی که در مکتب خوانده می شد نوعاً همان کتابهای مدرسه های دولتی بود به اضافه کتابهای دیگر. مثل «گلستان سعدی» یا «نصاب الصبیان» و چیزهایی از این قبیل. البته من نصاب را یکی دو سال بعد از آن هم پیش پدرم خواندم، ایشان کمی عربی می دانست اما بیشتر از مدیر مکتب ما چیز می دانست و ما بیشتر از ایشان استفاده می کردیم. چند سالی که ایشان - آسید حبیب الله - بود ما چهار پنج کلاس خواندیم، این طور هم نبود که فقط سالی یک کلاس یا مقدار معینی درس بخوانیم، هر قدر پیش می رفتیم می خواندیم و ادامه می دادیم. بنابر این هر کس بیشتر درس می خواند جلو می افتاد. او و دخترش - که خیلی خوش خط بود و هنوز هم حیات دارد - معلم خط ما بودند. ما ظرف دو سه سال، سه چهار کلاس اول را خواندیم. بعد که ایشان فوت کردند یک خانمی آنجا بود که بهش می گفتیم «زن مُلا» مُلایی بود توی ده ما، قبل از این آسید حبیب؛ ملای قویی بود، مکتب دار قویی بود که «آخوند ملا عبدالله» بهش می گفتند، آخوند هم بهش می گفتند. همین که آسید حبیب مُرد آن خانم اداره مکتب را به عهده گرفت - و ما رفتیم پیش او مکتب مان را ادامه دادیم. آنجا هم کتابهایی مثل «مختار نامه» و «معراج نامه» و «بوستان

سعدی را می خواندیم. کتابهای مشق با خط نستعلیق و کتابی را که نامه های تنظیم شده ادبی خوبی هم داشت می خواندیم و یادداشت می کردیم.

البته از همان اوایل که مدرسه می رفتیم، از چهار پنج سالگی ضمن مدرسه رفتن به خانواده مان کمک هم می کردیم، مثلاً می رفتیم توی باغها یا صحرا علف جمع می کردیم برای گوسفندهایی که داشتیم. یا کاه و دانه به گوسفندها و گاوها و الاغها می دادیم، چون خانواده های روستایی برای اداره زندگیشان نوعاً گاو و گوسفند دارند ما هم داشتیم. در داخل خانه اداره اینها به عهده ما بود که از همان پنج شش سالگی من و همان اخوی بزرگم که فوت کرده با هم صحرا می رفتیم و این کارها را اداره می کردیم. تابستانها هم از همان کودکی - هفت هشت سالگی - من وارد این ماجرا بودم، مثلاً می رفتیم توی باغهای پسته که داشتیم و هر کدام باغی را می گرفتیم، پسته را حفظ می کردیم، ظرف می کردیم، جمع می کردیم می آوردیم. این کار یکی دو ماه طول می کشید. بعضی شبها همان جا می خوابیدیم، روزها هم کسانی از بچه های ده - هم بازی های ما - می آمدند پیش ما که برای ما هم تفریحی بود. این کار از جهت تقویت روحیه و حالت خودکفایی برای ما خیلی موثر بود، در آن زمان من - در سن هشت نه سالگی - توی یک باغی که از خانه مان هم نسبتاً دور بود، دو سه ماه تابستان همانجا می ماندم و غذا را برایمان می آوردند آنجا، تا پسته ای را که جمع می کردیم - که خیلی هم محصول نداشت مثلاً پنجاه من پسته، صدو پنجاه کیلو پسته، این مقدار حاصل داشت - می آوردیم خانه تحویل می دادیم. این کار از یک جهت مهم است که بچه هشت نه ساله، ده دوازده ساله یک کار مستقلی را این جور به او بدهند احساس شخصیت می کند، و دیگر این کار هم برای ما خیلی خوب بود. برای تفریحات - معمولاً شبها که دیگر کارهایمان را تمام می کردیم - می رفتیم توی میدانهای خاکی ده یا حسینیه، و بازی های روستایی - کشتی، چوگان بازی و کارهای از این قبیل که آنجا مقدور است - می کردیم.

من آنجا هیچ وقت شکار نرفتم ولی از بستگان ما کسانی بودند که شکار می رفتند. ما هیچ وقت توی خانه مان تفنگ نداشتیم، با اینکه روستاها در آن موقع باید تفنگ داشته باشند. یک وقتی آنجا دزدی هم می شد و گاهی هم می ترسیدیم. بعضی شبها می گفتند آمدند ده را بکشند ببرند، با این حال ما توی خانه مان تفنگ نداشتیم و من اصلاً به شکار نمی رفتم. در ورزشها من وضعم خوب بود. در کشتی معمولاً می بردم، تا همین اواخر هم قوی بودم. توی زندان هم که بودیم و کشتی می گرفتیم آنجا من می بردم و فنهای روستایی را در کشتی بلدم. علاوه بر این در روستا چوگان بازی، الک دولک، و قایم موشک و بازیهای دیگر هم رایج بود.

جنگ دوم جهانی گرچه آن موقع به آنجاها سرایت نکرده بود ولی ما مثلاً خبر اردو و کشتی و امثال آن را می شنیدیم و می ترسیدیم. مثلاً می گفتند اردو دارد می آید، ما گندمها و آذوقه مان را می بردیم قایم می کردیم. ما خودمان یک انبار داشتیم بالای خانه مان، بالاخانه هم معروف بود به انبار. مادر پدرم، زن مومنه با سواد بود، معروف بود که ایشان دعایی خوانده بود برای آن انبار که حشرات داخل آن انبار نمی رفتند، یعنی چیزی نوشته لای پی گذاشته بود، و عجیب هم بود که هر چه آنجا می گذاشتیم، مورچه با اینکه تو روستاها هم مورچه هست. هیچ آنجا نمی رفت. و آن هم به شکلی ساخته بودند. آن قدیمها آنجاها دزد زیاد می آمد، مثلاً گروهی دزد می آمدند، هر چه بود، می بردند. به این صورت که توی دیوار آخورهایی درآورده بودند، کنار پی دیوار هم اطرافش این جور بود، یعنی حدود پانزده تا ده تا از این آخورها بود که اگر دَمش را باخت تیغه می بردیم اگر کسی وارد آنجا می شد نمی فهمید که اینجا اصلاً چیزی توی دیوار هست. این جور درست کرده بودند. ما یک مقدار گندم، ارزن، جو و از این چیزها که داشتیم آنجا می ریختیم. آن وقت که اوضاع خطرناک بود مردم توی باغها می رفتند و آذوقه خودشان را زیر خاک قایم می کردند. البته به شیوه ای عمل می کردند که گندمها سبز نشود و

رطوبت آنها را از بین نبرد. ما گاهی اوقات توی یک باغ که داشتیم کار می کردیم یک وقت بیل مان به جایی می خورد، یک دفعه انبار گندم کشف می شد. مردم هنگامی که می ترسیدند جنسهایشان را مخفی می کردند.

آن موقعها مردم ده به عناوینی از ده بیرون می رفتند، بعضی ها را برای سربازی می بردند، جنگ هم بود. در آن زمان برای ما سربازی خیلی وحشتناک بود و ما خیلی می ترسیدیم. بعضی ها را برای کار کردن توی راه می بردند جاده کشی، برای جاده کشی از همه روستاها می رفتند. این جزء درآمدهای خوب بود که جوانها می رفتند بعد از مدتی برمی گشتند می آمدند پول می آوردند. برای ما خیلی جالب بود که حالا اینها رفتند پول نقد آورده اند. آن موقع ده ما حدود دویست، دویست و پنجاه نفر جمعیت داشت با آن دو ده دیگر - نعمت آباد و قاسم آباد - مجموعاً پانصد شش صد نفر جمعیت توی این سه ده بودند، اما مسجد و حسینیه آنجا زیاد بود.

در آن ایام یکی از سرگرمی های ما مجالس روضه و روضه خوانی بود. مردم دائماً روضه می گرفتند، ماه رمضان، محرم، صفر، شب جمعه، مراسم نوحه خوانی برقرار بود. بچه های ده هم نوحه می خواندند. ما آنجا جزء نوحه خوانها بودیم. عموی من «آقا میرزا عباس» پدر «آقا شیخ محمد» و «آقا شیخ حسین» روحانی ده، و منبری و آدم باسوادی بود. تا سطح را خوانده و کاملاً خوب هم فهمیده بود. آن زمان ما هم نوحه خوانی می رفتیم و کتابهای نوحه را حفظ می کردیم. در مجموع ده ما جو فرهنگی خوبی داشت. و هنوز هم در آن منطقه این ده مرکز فرهنگی آن منطقه محسوب می شود، حتی شهر هم از ده ما به این لحاظ تأثیر پذیر بود. در جریان انقلاب هم - این ده - چون ما آنجا را تقویت می کردیم روی رفسنجان اثر داشت. از این جهت مردم ده ما از لحاظ فرهنگی نسبت به همه روستاهای اطراف قوی تر و در کارها پیش قدم و جدی تر بودند.

پس از مدتی که به مکتب زن ملأ رفتیم کم کم متوجه شدیم که دیگر آن خانم ملا هم چیزی نمی تواند به ما یاد بدهد. آشیخ محمد پسر عموی من

که حالا امام جمعه رفسنجان است - و از من بزرگتر و باسوادتر بود آمد - مکتب خانه باز کرد. من در مکتبخانه ایشان هم یکی دو سال آخری که آنجا بودم با اخوی شرکت می کردم، البته بیشتر به عنوان کمک به او، و ما شاگردان مبتدی را تعلیم می دادیم. تقریباً نه سالی که از پنج سالگی تا چهارده سالگی - من توی ده بودم و به طور مداوم مکتب می رفتم چیزهای متفرقه می خواندم و کار هم می کردم. علاوه بر این تفریحات هم داشتیم، البته رادیو نبود که ما استفاده بکنیم، روزنامه و رادیو و این جور چیزها در ده من اصلاً ندیدم. ماشین آن سالهای آخر آنجا آمد. در همان سالها یک بار من یک ماشین سواری دیدم، یک بار هم ماشین باری. حالا چه جور بود آمده بودند، لابد برای کاری بود نمی دانم. به عنوان وسیله نقلیه بعضاً از دوچرخه استفاده می شد. موتور سیکلت بعضی ها داشتند ولی وسیله خود ما همان الاغ بود، اسب هم نداشتیم.

چهارده ساله بودم که همان پسر عموی من - آشیخ محمد - پیشنهاد کرد که برویم قم برای تحصیل. پدر ایشان با رفتن او به قم موافقت نمی کرد، می گفت تو تنها هستی نمی شود بروی، به همین خاطر آمد مرا تشویق کرد که با هم برویم قم. من پذیرفتم. بعد او به من ماموریت داد که بروم به عمویم بگویم که اجازه بدهد که آشیخ محمد بیاید و ما با هم برویم قم. از همان موقع که این فکر جدی شد حالت غربت مرا گرفت و خیلی ناراحت بودم. توی راه خیال می کردم که حالا باید از ده مان بیرون برویم، وارد خانه عمویمان که شدم و خواستم مطرح کنم که چه تصمیمی گرفته ایم بغضم ترکید و خیلی گریه کردم. بعد آنها خندیدند گفتند تو چه طور می خواهی قم بروی با این وضعی که داری. اما به هر حال موافقت کردند که برویم قم. در همان زمان من فکر و فهم فرهنگیم از اخویم بیشتر بود، در مکتب هم بیشتر کتاب می خواندم، آشیخ محمد هم بیشتر فکر می کرد. اما اخوی مشغول بود به کارهای کشاورزی، چون از ما بزرگتر هم بود مسئولیت گرفته بود اما من مسئولیت نداشتم و به طور متفرقه کار کشاورزی می کردم، ولی رسماً مسئولیت خیلی از کارهای خانه به عهده او بود. البته



به لحاظ هوش و استعداد هم، نسبت به اخوی من ممتاز بودم، همان روز اولی که رفتیم مکتب با اینکه از اخوی دو سال کوچکتر بودم درس اول را من زود حفظ کردم و جایزه گرفتم. اخوی آنجا گریه کرد و از من عقب افتاد. وقتی هم که قرار شد برویم مکتب، برای ملایمان باید چیزی می بردیم. برای اوّل بار که داشتیم می رفتیم کله قندی را گذاشتند توی سینی که ما ببریم، سینی را من می خواستم ببرم نمی شد، قند توی سینی می افتاد. پارچه ای که روی قند انداخته بودند را برداشتم کله قند را گذاشتم داخل همان پارچه و آن را گرفتم پشتم و این جوری قند را بردیم برای ملایمان.

به هر حال قرار بر این شد که ما برویم قم، متها بنا بود که ابوی و والده و عمویم و همسرشان ودایی و یک عده از قوم و خویشان دسته جمعی بروند کربلا. گفتند با هم می رویم قم تا وضع زندگی و کارهای شما را هم روبراه بکنیم. پاییز سال ۱۳۲۷ بود. پسته ها و پنبه هایمان را جمع کردیم و محصولات صیفی هم دیگر تمام شده بود. زمستان توی ده کسی کاری ندارد، گندمها و تخمها را زیر گل کرده و کاشته بودند یا نه نمی دانم اما بزرگراهایمان می کاشتند و یا اخوی بزرگم رسیدگی می کرد که آماده شدیم برویم به طرف قم. به این ترتیب برای اولین بار بود که من می خواستم از این روستا مسافرت کنم. قبل از آن من فقط یک بار تا یک فرسخی و یکی دو بار هم به بیابان کنار ده - تا نیم فرسخی - رفته بودم، و دیگر بیرون نرفته بودم.

آن زمان آنجا ماشین هم نبود دسته جمعی سوار الاغ ها شدیم. مسافرت با الاغ هم برای ما خیلی شیرین بود. آن موقعها رختخوابها را یک جور می بستند روی الاغ در مسافرتها دور که پای آدم اذیت نشود. ما سوار شدیم روی رختخوابها و دسته جمعی راه افتادیم، بعضی ها به نوبت پیاده می آمدند، بعضی ها هم سوار بودند. بنا شد بیاییم سر راه رفسنجان به یزد، از رفسنجان جاده شوسه ای بود، یعنی همین جاده شوسه ای که از کرمان به یزد می رسد و می آید به تهران. اینجاها از جلگه کنار ما عبور

می کند جلگه «کوش کوه» و «انار» هفت فرسخ تقریباً با ما فاصله داشت، این هفت فرسخ یک روز طول کشید تا آخر شب رسیدیم به دهی به نام «دیار» که جاده از آنجا عبور می کند. آن ده مال یکی از مالکین عمده ای بود که خودشان در کرمان زندگی می کردند ولی آنجا مباشر داشتند، چون ما هم خانواده مشهوری بودیم آنجا ما را می شناختند ما وارد شدیم خانه مباشر آن ده و یک بالاخانه ای به ما دادند مشرف بر جاده. همه ما آنجا سکونت کردیم در انتظار ماشین، تا ماشین برسد و ما را ببرد.

به نظرم سه روز آنجا معطل شدیم تا یک ماشین باری آمد. ماشین آن موقع کم بود بالاخره ماشین باری رسید و ما را بالای بار سوار کرد. آخر شب بود که سوار شدیم، هوا هم سرد بود، باد سرد می زد رختخواب هایمان را باز کردیم و خوابیدیم روی بارها، شاید نزدیکهای صبح بود رسیدیم به یزد. برای اولین بار بود که ما شهر را می دیدیم. چند روزی یزد ماندیم. بالاخره باید پول تهیه می کردیم، حواله می گرفتیم. ابوی ام آنجا طرف تجارت داشتند، جنس بهشان می دادند - معمولاً توی روستا این جور زندگی می کردیم - با یک جایی در شهر تجارتخانه ای طرف حساب می شدیم، محصولاتمان را مثل گندم و پسته و الیاف پشمی و این طور چیزها را می دادیم به آنها - و آنها هم مایحتاج زندگیمان را می دادند، برای همیشه قند و چای برنج و پارچه و چیزهایی که باید از شهر می آوردیم به این طریق تهیه می کردیم. ما هم با رفسنجان رابطه داشتیم هم با یزد، با هر دو طرف. من حالا یادم نیست که اینها پولشان را از کجا تهیه کردند از یزد گرفتند یا از رفسنجان گرفتند. به هر حال وضع پول و ملزومات ما روبراه شد و بلیط ماشین گرفتیم.

من تا آن موقع اصلاً اتوبوس ندیده بودم، اتوبوس قراضه ای بود که با آن راه افتادیم به طرف قم. توی راه هم خیلی سخت گذشت. اتوبوس خراب می شد، پنجر می شد، هر جا می رسید می ایستاد همین طور رفتیم تا به زحمت رسیدیم به قم. وارد قم که شدیم رفتیم منزل آقای «اخوان مرعشی». به نظرم چون همه مسافرها بودند اول رفتیم مسافرخانه، منتها با

اخوان چون قوم و خویش بودیم آنجا هم رفت و آمد می کردیم. ابوی و بستگان و مسافران همراه ما، کارشان را روبراه کردند و رفتند به طرف کربلا، و من و آشیش محمد را گذاشتند قم. ما هم رفتیم منزل اخوان...

اخوان سه تا برادر بودند «کاظم» «سعدی» و «جعفر» آقا - که مریض احوال و افلیج بود-، و والده شان هم پیرزنی بود. آنها آن موقع جزء فضیای دسته اول قم بودند. خاندان مرعشی در رفسنجان با ما قوم و خویش هستند، -بعداً من با همین فامیل ازدواج کردم- مرعشی های رفسنجان هم جزء همانها هستند. یک نسبت دور قوم و خویشی هم با ما داشتند، جد ما حاج هاشم که خیلی زن داشته و معروف است چند تازن در عمرش گرفته، یکی از دخترهایش مادر آقای «آسید محمد صادق مرعشی» است که پدرزن من است، فکر می کنم اینها با آشیش محمد قوم و خویش تر بودند.

من در نوق قبل از آنکه برویم قم همین طوری پیش ابوی و آشیش محمد یک بار امثله، کمی از شرح امثله و نصاب را خوانده بودم. آشیش محمد بیشتر از من خوانده بود، «صرف میر» و «تصریف» و «عوامل» را پیش ابویش خوانده بود. او از این جهت از من جلو بود. اما بناشد که ما خوب تحصیل کنیم و مانندیم مشغول تحصیل شدیم. بنابراین ما مشکل مسکن نداشتیم، قراردادی منعقد شد بین ابوی و آقای اخوان که آنها ماهی پنجاه تومان بابت هر یک از ما بدهند و زندگی ما اینجا اداره بشود، هر یک از ما با پنجاه تومان ساکن خانه آقای اخوان شدیم. چون آنها هم طلبه بودند نمی شد بدون معونه ما را بپذیرند. آن سال زمستان بسیار سردی بود. من یک دفعه دیگر از آن به بعد قم را آن قدر سرد ندیدم، ما خیلی عسرت کشیدیم. توی خانه وضعمان خوب بود ولی رفت و آمد توی کوچه ها مشکل بود و گاهی در کوچه های باریک توی برفها زمین می خوردیم. امکانات هم کم بود. البته در آنجا ما هم خدمت می کردیم، مثلاً نان آنها را ما می گرفتیم، گوشت می گرفتیم، خرید می کردیم. برای آنها کار می کردیم و به زندگی آنها کمک می کردیم. خوب، آنها هم سرپرست



ما بودند، توی خانه هم والده شان غذا می پخت و قسمتی از کار ما را ایشان می کرد، این بود که ما هم جبران می بایست می کردیم.

من اول درس را پیش آشیخ محمد شروع کردم، یعنی امثله و بخشی از شرح امثله و صرف میر را پیش ایشان خواندم. آشیخ محمد زبانش خیلی می گرفت، الان بهتر شده، موقع درس دادن آب دهنش می ریخت به صورتم و من تحمل می کردم، آشنا به جایی هم نبودم. پاتوق ما «مدرسه خان» بود، البته آن موقع مثل حالا نبود. مدرسه محقری بود. «آشیخ حیدر یزدی» هم تازه آمده بود و «مغنی» خوان بود. حجره ای داشت پیش «آشیخ علی محمد» یا «عبدالعلی» یزدی، آنها از من جلوتر بودند. ما توی حجره آنها می رفتیم. روزها آنها هم مباحثه آشیخ محمد بودند. من هم کم کم آنجا شروع کردم به آشنا شدن با طلبه ها. اولین آشنای ما همین آقا شیخ حیدر بود. اول من هم مباحثه نداشتم، آشیخ محمد با این آشیخ حیدر مباحثه می کرد من تنهایی صرف میر و امثله و شرح امثله را خوب و زود خواندم، یکی دو روز طول کشید تا صرف میر را هم شروع کردم به خواندن و دیگر کم کم هم مباحثه پیدا کردم. من اول با آشیخ حیدر مباحثه می کردم، فکر می کنم در تصریف با آقای «شجونی» آشنا شدم. آشیخ جعفر شجونی خیلی از ما با نشاط تر و باروچیه تر بود. بچه شهری بود. در آشنایی اولیه وقتی که آمد اول لغات مشکل را از من پرسید.

از همان روز اولی که وارد درس شدیم، یعنی زمانی که هنوز ابوی هم نرفته بودند کربلا، یک عبا و قبا برای من خریدند و من معمم شدم. من چهارده ساله بودم و هنوز به سن تکلیف هم نرسیده بودم. آشیخ محمد هم قبا داشت، در همان نوق قبا پوشیده بود، یک شمعدی هم مثل درویشهای نوق به سرش می بست، به این شکل معمم بود، ولی عبا نداشت. در همان نوق یک عبایی برایش خریدند دادند خیاط که بدوزد خیاط بد قول بود سه چهار ماه نداد، زمستان آن سال او بی عبا بود. ولی من عبا و قبا هم زود تهیه شد شاید هم دوخته رفتیم خریدیم که زود تهیه شد.

مثل اینکه دو سه ماه طول کشید که ابوی رفتند و زیارت کردند و

برگشتند. وقتی که آمدند آنها به این فکر بودند که اگر ما دلمان بند نمی شود ما را برگردانند. وقتی برگشتند دیدند ما به وضع جدید انس گرفته ایم و دلمان می خواهد بمانیم و مایل نیستیم برگردیم. بنابراین آنها چند روزی از ما دیدن کردند و برگشتند و ما دیگر همین طور تحصیلمان را ادامه می دادیم. اخوان هم یک منزل خریدند، منزلی که ما ساکن آن بودیم اجاره ای بود. همین منزلی که الان هم دارند. مقابل منزل امام، درست روبه روی در منزل حاج آقا مصطفی - آنجا را خریدند. خانه نسبتاً مجللی بود. آن زمان چنان خانه ای برای آخوندها خیلی خوب و کم نظیر بود، این طور خانه ها را کمتر طلبه ها داشتند. فکر می کنم آنجا را بیست و پنج هزار تومان خریده بودند. شش صد متر بود، یک مقدار وسایل فروختند و قرض کردند و آن را خریدند. آقای بروجردی هم به آنها کمک کردند. اما هنوز ازدواج نکرده بودند و برای ازدواج با بچه های «آسیدعبدالهادی» به نجف رفتند. دو نفرشان دخترهای آسیدعبدالهادی را گرفتند و ظاهراً دیگر نیامدند. ما هم توی خانه آنها تا زمانی که اینجا بودند، بودیم. وقتی آنها رفتند چند وقتی بودیم بعد کم رفتیم بیرون خانه اجاره کردیم. آن موقع به آسانی توی مدرسه به طلبه ها حجره نمی دادند. گشتیم تا خانه ای اجاره کردیم. من الآن دقیقاً یادم نیست که اخوان تا کی بودند و بعد که ایشان رفتند ما چرا از آن خانه آمدیم بیرون، خانه را به کی دادند، به هر حال الآن یادم نیست. البته دو سه سالی این جوری گذشت و در این مدت که آنها اینجا بودند ما هم درس می خواندیم. ما تا دو سه سال از قم بیرون نرفتیم و درس می خواندیم، تابستان وزمستان؛ و جزء طلبه های موفق به حساب می آمدیم. اخوان هم البته تشویقمان می کردند. من تا «لمعه» رسیدم از قم خارج نشدم.

در این زمان اساتیدمان آنها را که یادم است می گویم. اول که آشیخ محمد بود بعد که به تصرف رسیدیم دیگر نمی توانست درس بدهد، اما توی حوزه هر کس کسی را پیدا می کرد می گفت درسی به من بده. مثلاً من پیش «آشیخ محمد علی رضای لر» - که ادبیاتش قوی بود و تا این اواخر هم



توی حوزه درس می داد. یک مقدار ادبیات خواندم. «صمدیه» را شاید پیش مرحوم شهید «سعیدی» خواندم. آقای «محسن جهانگیری» - که الان استاد دانشگاه است - آن موقع طلبه خوبی بود یک مقدار ادبیات و بعداً هم مغنی را پیش ایشان می خواندم. جامع المقدمات و مغنی را می خواندیم که با آقای «ربانی املشی» آشنا و هم مباحثه شدیم. از همان زمان تا آخر دوران تحصیلمان در همه موارد با ایشان هم مباحثه و همسایه بودیم. آقای تربتی، واعظ - نه آن آقای تربتی دیگری که الان هم هست - پدرزن آقای مروارید، ایشان دو پسر داشت پسر بزرگ ایشان - محمد، آقای اسلامی که الان پزشک است - هم با من هم مباحثه بود. او از من در تحصیل قوی تر بود و در مباحثه ما از او استفاده می کردیم. مقداری از «شمسیه» را من یادم است. پیش آقای «طاهر شمسی» خواندم که الان از اعضاء مجلس خبرگان است. «معالم» را تا حدودی پیش آقای حاج شیخ «حسین شب زنده دار» خواندم و یک مقدار پیش آشیخ «مصطفی اعتمادی». مَطُول را پیش آشیخ «نعمت الله صالحی»، و قسمت عمده اش را پیش «آقا موسی صدر» خواندم. با آقای «فشارکی» مَطُول و درس «مکاسب» و «کفایه» را پیش آقای «منتظری» می خواندیم.

قبل از اینکه لمعه بخوانیم، مغنی یا قسمتی از مَطُول را پیش آقای «محمدی گیلانی» و «آقای ربانی» خواندیم. من در ظرف سه سال رسیدم به لمعه. آن موقع جامع المقدمات به غیر از «هدایه» و شرح تصریف را می خواندیم و بقیه اش را مطالعه می کردیم. علاوه بر این سیوطی خوانده می شد قسمتی از مغنی و معالم و مَطُول هم خوانده می شد. «شمسیه» و «جامی» را هر کس می خواست در کنار این کتابها می خواند. ما به لمعه که رسیدیم برای اولین بار، بعد از سه سال رفتیم به روستای خودمان برای دیدن پدر و مادر.

موقعی که من «سیوطی» و «حاشیه» می خواندم نامه ای نوشتم به آقا، آن موقع ما آقای «بروجردی» را خیلی دوست می داشتیم. اصلاً عاشق آقای بروجردی بودیم. همه اش دلمان می خواست ایشان را نگاه کنیم و

می ایستادیم ایشان را تماشا می کردیم. من به آقای بروجردی نوشتم که همه اشعار «الفیه» را در حفظ دارم و حتی حاشیه بالا و متن کتاب را هم حفظ کرده ام، - قبل از آن هم یک جزء و نیم قرآن را شروع کردیم با آقای محمد تربتی حفظ کردیم. - و یک جزء و نیم قرآن را هم حفظ دارم، می خواهم پیش شما امتحان بدهم و باید که تشویقم بکنید. این نامه را فارسی نوشتم و آنجا هم یک حاشیه ای زدم، - اَعْنَى تَشْوِيقاً مَادِيّاً وَ مَعْنُوياً... بعد توی یکی از روضه های آقای بروجردی - که آقای فلسفی هم آمده بود - در بیرونی منزلشان نامه را دادم به ایشان و جلویشان نشستم. ایشان همان موقع نامه را خواند و گفت شما همه اینها را حفظ دارید؟ گفتم بله. گفت حاضری امتحان بدهی؟ گفتم بله؛ امتحان کرد. یک جایی از الفیه را خواند گفت دنبالش را بخوان، خواندم. بعد یک جایی از حاشیه را خواند، و من ادامه دادم. بعد از «کلیات خمس» - عبارت خیلی مشکلی بود که آدم سختش بود بفهمد، واقعاً طلبه ها خیلی اینجا گیر می کردند - آنجا را خواند و گفت بعدش را بخوان، آن را هم خواندم تا گفت بس است. بعد آیه ای از قرآن هم آن طور که یادم است خواند و گفت بعدش را بخوان خواندم، چند آیه خواندم بدون هیچ سکنه ای، خیلی راحت. پُررو هم بودم آن موقع، خواندم و ایشان خیلی خوششان آمد. همانجا دستور داد به آقا «شیخ محمد حسین» که به ما شهریه و هدیه ای بدهند.

به طلبه ها از لمعه زودتر شهریه نمی دادند، من آن موقع سیوطی می خواندم. نه تومان شهریه برای من گذاشتند. این موفقیت چشمگیر از لحاظ معنوی تأثیر زیادی در زندگی من داشت. آقای بروجردی به عنوان هدیه بیست و پنج تومان - سی تومان همانجا به من دادند. بعد حاج شیخ محمد حسین هم می خواست چیزی به من بدهد، دیدم یک دست لباس مستعمل آورد، عبایی بود و قبایی. من هم غرور داشتم و خیلی به من برخورد و گریه کردم بلند شدم و از آنجا رفتم. خیلی هم گریه ای بودم. بعد از من آقای تربتی هم همین کار را کرد. یک نامه برای آقای بروجردی نوشت و همین ماجرا تکرار شد و ایشان هم شهریه گرفت. بعد ابوی من

در مسافرتی که رفته بود مشهد و از آنجا آمده بود تهران و قم و از این جریان با خبر شد، نامه ای نوشت به روستا، یادم است که یک نامه هم به اخوی نوشت و ایشان را سرزنش کرده بود که تو نمی روی درس بخوانی - و اشاره به من کرده بود که - ایشان از آقای بروجردی رفته جایزه گرفته، تو هم از «حسین رضا» - که برزگر و متخصص کشاورزی ما بود - برو جایزه بگیر. او را این جور تنبیه کرده بود که او بیاید درس بخواند و ایشان البته نیامد ...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی